



لیلا فرجامی

مجموعه ی شعر

نگار

Leila Farjami

MUD

A Collection Of Poems

شاعر: لیلا فرجامی

نام کتاب: گل

چاپ نخست: انتشارات آهنگ دیگر، ۱۳۸۹، تهران

چاپ دوم: نسخه الکترونیکی، ۱۳۹۱

کلیه ی حقوق برای نویسنده محفوظ است



آه

مثل آهی که نخستین حرف انسان بود

مثل راهی
که بی سفر
تو را می رساند
و آینه ای
که بی چشم
تو را می بیند.

مثل هر بوسه ای
که کودکی می زاید
به نام تنهایی.

مثل آهی که نخستین حرف انسان بود

و آخرین حرفش،
کوتاهترین جمله ها شدیم
و دیگر
به هیچ زبانی
تکرار نگشتیم.

بازی

فاصله ی چشمی که می بیند
و چشمی که نمی بیند
تاریکی نیست.

نور در سایه ها هنوز زنده ست
و درخت
در خواب.

این جهان
دو پلک به هم دوخته ی کودکی ست
که می خواست تا ابد
آینه ای شکسته رو به خورشید
گرفته باشد.

روایت پسامدرن

چشم‌هایت

لانه ی پرنده گانی ست که از قاف آمده اند
و به دریا باز می گردند.

گرچه خوابهایم را هزاران سال ست که ابرها ندیده اند
در شبی کهن چون شاهزاده ای زندانی
از قلعه ی وسطایی زمین گریزی خواهم زد
و سپیدی بالهایت را به معبد ماه خواهم برد
تا خدایان خفته مان را
به پری بیدار کنم.

ماه در تبعید

مادری سیاه،

شب

نوزادی بی سر

ماه

افتاده در آب

چون کسی که می خواست

از زادگاه خود

گریخته باشد.

غزلی در نبودن ها

ریشه ها از آب
برگها از ابر
روح من
هرگز گیاهی نبوده ست
برای این خاکها:

پرنده ای که بر خرده- شیشه ها
راه می رود.

ضد

سارها خودکشی می کنند

گاوها خودکشی می کنند

آدمها خودکشی می کنند

تنها علفی که از میان سنگها می روید

به جستجوی چیزی نیست

حتی

مرگ.

گِل نام پرنده ای بود

به نام آب و خاک که یکی می شوند
و آتش
و باد.

گِل نام پرنده ای بود
که در آتش سفال شد
و باد
به آسمان اش برد
و میان خورشید و ماه
خانه اش داد.

گِل نام پرنده ای بود
که با باران به زمین بازگشت
و دوباره شد
آب
و دوباره شد
خاک.

گِلِ نام پرنده ای بود
که نه در آسمان
که نه در زمین
جایی،

گِلِ
من بوده ام.

آخرین پلان

من اینجا
هرچه دیده ام
نیم دایره ای
که هیچ پرگاری تکمیلش نمی کند:
ماه ناقصی که قرینه ی خود را
هرگز در هیچ شب چهاردهمی
نخواهد یافت.

هرچه دیده ام
مسافرانی
که پشت به راه
براسبهایی مست تاخته اند.

هرچه دیده ام
شکل آن پرنده یی ست
که ابدیت زاییدش
و آنگاه
از دو بال
جدایش ساخت.

ما سه نفر

در را باز می‌کنم
قدم به خانه ام می‌گذاری
و رودی کوه را از میانه اش می‌شکافد
و غارت می‌کند.

اینجا همان اتاقی ست که در آن
بی آنکه بخواهیم
بارانها آمده اند و بادها وزیده اند،
اینجا معبد دایره های سیاهی ست که با پرگارِ نفسهایمان
بی نهایت رسم می‌شوند
و هر بار در خود مرکز تازه ای می‌یابند
تا از یاد نبرده باشیم
همیشه مهمان سرزده ای ست
که عشقبازی مان را
از نزدیک
تماشا می‌کند.

ما سه نفر بوده ایم.

از شهرهایی که ساختیم ۱

با دیوارهایی از موم
و سقفهایی از گاه
خانه هایی ساختیم
و پرنده گانی سفالی
بر شاخسارانی از گچ،
و شهری ساختیم
در دایره ای از خورشیدی که ندیده بودیم
با نورهایی که نمی شناختیم

ما ساختیم
و ساختیم
و ساختیم
و ناگاه
چون خورشید
شهرمان را
به آتش افکندیم.

از شهرهایی که ساختیم ۲

هیچ کس باد را به باغهایش فرا نخوانده بود
آنگونه که ما فرا خواندیم.
این شهر را از نطفه های طوفان ساختیم
نطفه های طوفان
که مادرشان صاعقه
و گهواره شان تندر،
این شهر را از نطفه های طوفان ساختیم
و قلبهای کاغذی مان را
چون موشکهای کودکانه ی آسمانی بازیگوش
به رنگین کمانهای پس از ویرانی
امید دادیم.

از شهرهایی که ساختیم ۳

خانه ها سقفهایی دیگر می خواهند

شهرها

خانه هایی دیگر.

دستها

درهایی دیگر می خواهند

برای گشودن

و درها

دیوارهایی دیگر

برای ایستادن.

تنها پنجره است

که دیگری نمی خواهد:

چرا که به سوی خود

باز می گردد.

از شهرهایی که ساختیم ۴

شهرهایی معکوس

با خانه هایی

که سقفهاشان

بر خاک

و پایه هاشان

در آسمان.

شهرهایی معکوس

با ساعتی که زمان را به عقب می شمرند

و رودهایی که به جویبارها

منتهی می گردند.

شهرهایی معکوس

با ساکنینی که پیش از آنکه عاشق شوند،

می میرند،

با پرنده گانی که نمی آیند

گیاهانی که نمی رویند

و دستهایی که نزدیک تر نمی شوند.

شهرهایی معکوس
چون مایی که پشت بر پشت
به انتظار دیروز
ایستاده ایم.

از شهرهایی که ساختیم ۵

با آتش و باد
خانه ای می شود ساخت
از خاکستر
شهرهایی از دود
مردمانی با نفسهایی تنگ
و خوابهایی که با ذغالها به غارها می نویسند
و ناخوانده
فراموش می کنند.

از شهرهایی که ساختیم ۶

و کسی با زمین نکرد
آنچه شب،
گرچه در مشت های تاریکش
ماه و ستاره گان
پروانه هایی وحشت زده بودند،
خاک به ماندن ادامه داد
و هر آنچه ساخت در خواب
باد برد و باران شست.

با این همه
ما بودیم
که باز در دهانه ی صبحی دیگر
شهری می ساختیم.

از شهرهایی که ساختیم ۷

ایستادیم
و دریافتیم
هیچ چیز شبیه خودش نیست

حتی ماه
بشقاب چینی لب پریده ای بود
که می توانست هر آن
از میان دو دست سیمانی آسمان
فرو بیفتد
و تکه تکه شود.

نشستیم
و دریافتیم
هیچ چیز شبیه خودش نیست

مردان بزرگی که می گفتند
روزی پدران زمین و آفتاب بودند
شبی آمدند
و به جای رود

مرداب آوردند
و به جای کوه
گودال.

پلکها را برهم گذاشتیم
و خوابیدیم.

خوابی که شبیه هیچ چیز دیگری نبود.

از شهرهایی که ساختیم ۸

این شهر نطفه ای بود
که نامی ندادند
و کودکی
که مادری.

این شهر جوانی بود
که پایی ندادند
و پیری
که عصایی.

این شهر ایوبی بود
که اول خدایش را کُشتند
و بعد
پیامبرش کردند.

باران نیست

چیزی بر سرم زده ست که باران نیست.
صدفهای زیرخاک
با لبهای دوخته شان
حرفی از مروارید
نخواهند زد.

هر شب
دنیا را دیده ام که پس از عشقبازی اش
مثل مردی سیگار می کشد
و به دخترانی که دوباره فردا فریب اش را خواهند خورد،
پشت می کند.

چیزی بر سرم زده ست که باران نیست.

آن بالا
خدا هم پرنده ی تنهایی ست
که برای ابرها می خواند.

یک اتفاق ساده

در من ستاره ای مرده بود
منی که پدرش آسمان
و مادرش شب

(و کلاغها سنگها را به منقار آوردند
و بر سر مترسکان فروریختند
و ما پنداشتیم که معجزه ای در کار بود)

ابری آمد و زمین را گرفت
و گفتند که جادوگری سیاه آمده بود

پس از غبار برخاستم
و آب نوشیدم*

دریافتم
که ردِ مسافرانِ هزاران سال نوری را
از سفیدی چشمهای پیرمردی کور
نمی شود جست.

امشب
چه آرام
چه زنده
باز می‌گردم
با ستاره یِ مرده ام.

*سطری از فروغ فرخزاد

برای سرزمین از دست رفته ۱

ما
یک راه دیدیم
راهی که دویی نمی پذیرفت

پس تو رفتی
و من
ماندم
تو خود شدی
و من
از چشمهایم رودی ساختم
تا کناره ات.

ما یک راه دیدیم،
و امّا آب،
هزاران راه دیگر.

برای سرزمین از دست رفته ۲

زاده شدن در نور
زاده شدن در تاریکی
مرگ
همه چیز را یکسان خواهد کرد.

آنگونه که خاک
دهانش را برای هجی کردن نامی مرموز
باز می کند
و بی صدا
آخرین جمله اش را که ربودن توست
در گوشهای زمان فاش می خواند.

زاده شدن در نور
زاده شدن در تاریکی
مرگ
همه چیز را یکسان خواهد کرد.

من
و تو:

خوابِ کوتاهی بر قله ی کوهی
که هم به بیداری هیچ نمی بیند
جز
دره های مه.

برای سرزمین از دست رفته ۳

کسی به یاد تو شمعی افروخت
و خاموش گشت
کسی به یاد تو چراغی روشن ساخت
و شکست
کسی به یاد تو چشمی گشود
و کور شد...

آنگاه به یاد آورد
که در سرزمین از دست رفته
کوه ها حفره هایی عمیق اند
و چاه ها
ستون هایی بلند
و پرنده گان
ماهستانی بی بال

آنگاه به یاد آورد
که در سرزمین از دست رفته
کودکان
مادران خود را

به پای دورترین رنگین کمان ها می زایند
و چال می کنند.

برای سرزمین از دست رفته ۴

شب، سیاهی را از چشم تو آموخت
و من
چشم تو را
از شب
و پس
سیاهی
پیامبری شد
که از وحیِ کبودِ ستاره گانش
آیاتی آورد به هدایت خاک
با الفبایی به سنگینیِ کفاره هایمان،
و پس
سیاهی
خدایی گشت
بر اراّبه ی ابرها
و پس سیاهی
و پس سیاهی
و پس سیاهی
تو را می دید و
نمی دید...

برای سرزمین از دست رفته ۵

ابرها رفته اند
کسی برایت دعای باران می خواند:
مردی که سایه ی سیاهی به درون می بُرد
گلوگاهِ کبوترانِ سرزمین از دست رفته را
به دندان گرفته بود.

ابرها رفته اند
و کسی برایت دعای باران می خواند
و این ادامه ی شبی ست
که آمدن زلزله ای دراز را
نهییب می زند.

(ما مادری نداشته ایم
و با این همه
کودکانی شاد بوده ایم)

ما آسمان
ما زمین
ما روحی میان این دو

در آستانه ی ریختن،

کسی برایمان دعای باران می خواند:

گویا نمی دانند
که پیش از نشستن بر خاک
گل خواهیم شد.

برای سرزمین از دست رفته ۶

«و زمین دایره ای ست
که هرگز کامل نخواهد شد»
این را پرنده گانی می گفتند که رفتند
و درخت را که حقیقت تنهایی بود
با خالی لانه هایشان رها کردند
و در دالانهای آسمانی پر باد گم شدند.

«و زمین دایره ای ست
که هرگز کامل نخواهد شد»
این را پرنده گانی می گفتند که رفتند
و ما فکر کردیم
که تکه ی گمشده ی این حلقه را
چون انگشتری که عروسی گنگ
بر ساحلی از یاد برده ست
پیدا می کنیم
و ما فکر کردیم
که تکه ی گمشده ی این حلقه را...

و آنقدر صبر کردیم و صبر و صبر

تا هیچگاه دو سوی خاکی که می توانست سرزمین از دست رفته ی ما
باشد

به هم متصل نشد
و قایقِ شاعرانی که ماه و خورشید را دو پاروی یقین خود کرده بودند
در سیاهی فرو شد و دیگر
به خوابهای خیس مان بازنگشت.

این را پرنده گانی می گفتند
که رفتند...

زیر دریاها

دانه ی ماه در آب.

از قایقی
که سرگردانی یک برگ بود
توری فروانداختم.

امید بردم
که پیش از مرگ
در نور ستاره ای که بر پیشانی شب کاشته اند
نهنگ زخمی خورشید را
صید کنم.

امید بردم.

دانه ی ماه در آب.

زیر دریاها
شاید
آسمانی باشد.

افسانه ی هجرت ۱
«پدر، دختر، ماه»

نگفتند

که می دانست

پدرم با دسته ای گل
به دنبال گورِ من می گشت.

نگفتند

که می دانست

ماه را نیم کرده بودند و با دخترش خاک
و نیمِ دیگرش را
چون زنی باردار
از گردن بلندترینِ طوباها
حلق آویز.

افسانه ی هجرت ۲
«مادر، دختر، سیب»

مادرم سیب را گاز زد
و افتاد
من سیب را گاز زدم
و افتادم
دخترانم سیب را گاز می زنند
و می افتند.

اما هیچ آدمی سقوط مان را هرگز
به چشم ندیده ست.

افسانه ی هجرت ۳
«خدا، زن، شیطان»

نیمیم خدا،
نیمیم شیطان.

ای کوه بزرگ
که روزی سایه ات از آسمان بر زمینِ مان افتاده بود
چند فرشته ی غمگین
فروخته ای به مردانِ بی پرو بال؟

نیمیم خدا،
نیمیم شیطان.

کدام زن بود که گفت
تمامی کتاب های مقدس را بسوزانند؟

پس وحی شد:
دانه در دهان میوه
در دهان انسان
و در دهان خاک،
مرگ، بزرگترین پیامبرهاست،

و این سبزِ کوچکِ معصوم
از غبارِ طبیعیِ گردش
روزی دوباره
برخواهد خاست.

افسانه ی هجرت ۴
«لیلی، مجنون، عشق»

در آغاز
خطاط، عشق بود
من و تو
خط.

کلام را کوتاه می کنیم:
یکی لیلای می شود
دیگری مجنون
و باز دو خطِ نانوشته می ماند
و خطاط
پنهان
در روح سیاه مرکب ها.

افسانه ی هجرت ۵
«تنهایی، دیوار، سقف»

و خدا تنهایی را آفرید
و برای دو چشمش
نگاه

و برای نگاهش
خورشیدی
و ماه،

تا هیچ کس نفهمد
که فاصله ها

بلندترین دیوارهای جهان بوده اند
و سقفهایی که پرنده گان را
از بازگشت به آشیانه شان
همیشه باز داشته اند.

تاریکی، من، تاریکی

تاریکی به جستجویم آمده بود.

چراغ خاموش

کتاب بسته

و درها قفل.

بالای سرم ایستاده بود

با دو دستِ پیر و بقچه ای سیاه

من قربانی سفرهای بی نور بوده ام

چاه هایی که نمی شد در آنها فرو نرفت

راه هایی که نمی شد از آنها عبور نکرد

چشمهایی که نمی شد با آنها ندید

من قربانی سفرهای بی نور بوده ام

و همیشه دانسته ام

که معصومیت این لباسهای دخترانه ی صورتی

که با گلهایی زرد در آفتابِ پس از باران

خشک می شوند

حسِ شیرینی ست که نمی توان

با روزهای جنگ

و اعلان تلفات روزنامه ها

سهیم گشت،
این لحظه های کوتاه که نان و پنیر روحِ کودکی هایم بودند...

پنهان

نگران

خزیده به کنجی که بیدهای سرگردان
پیشانی شان را به دیوارهای نامریی شهرمان می سایند

پنهان

نگران

نوشته ام

سینه هایم تیر می کشند

و در قلبم

سنگ کوچکی سخت می شود

و ذره های خونِ گل آلوده ای را به رگانم

نشر می کند

پنهان

نگران

گرچه این آخرین شعر آب نخواهد بود

آنطور که ماه

آخرین صورت خود نبوده ست

و ستاره گان از خدایان مرده ی سقوط

فرمان نگرفته اند

این آخرین شعر آب نخواهد بود
چرا که فردا
خورشید یادآور حلقه ی دیگریست
از آتش بر گردن زمین
چرا که فردا
هرقدر
پنهان
نگران
چراغی ست روشن،
کتابی گشوده،
و درهایی
باز.

یک پیشگویی عاشقانه

ستاره ها
آن شبدرهای نئونی که بر فراز سرهامان
یکی در میان چشمک می زنند
ماه را که پیرمرد شهوانی یک چشمی ست
به شبی دیگر وسوسه کرده اند.

اعتراف می کنم آن زنِ عاشقی که تا ابد خودسوزی می کند
نامش خورشید است
و من
خاکسترش.

سیگاری آتش می زنم
و صبر می کنم تا قیامت شود.

عزیزم
میان انجمادِ بزرگ این زنده گانِ مجبور
بیا تصوّر کنیم
با هم به دنیا آمده ایم
و در گرمترین روزهای آخر مرداد

با هم از دنیا
خواهیم رفت.

تَرَک

پوست نیستم
گوشت نیستم
استخوان نیستم
من دشواری جزیره ای میان آبهای یکی گشتم
و آنقدر جرأت برده ام
که با سوزن داغ آفتاب
سینه خاکستری روزهایم را در مرکب خون
خالکوبی کنم.
«معجزه ای که پیامبران شما
هرگز ندانسته اند.»

پوست نیستم
گوشت نیستم
استخوان نیستم
شاید سایه ای بوده ام که روحی داشته ست
خانه ای که دیوارهایش
در رؤیای آن پنجره ی رو به آب
فرو رفته ست
و شاید
زنی باشم

که دوست داشته است
و آنقدر جرأت برده ست
که از معدن تاریک چشمهایت
جرقه ی دو ابهام کوتاه را
تعبیر کند:

مرگ
که پائی ست
و عشق
که قدم.

تنهاییِ میانِ حروف

من میان دو حرف ایستاده ام
شیشه
و سنگ،
حرفی برای شکستن
حرفی برای سخت ماندن.

من میان دو حرف ایستاده ام
و فکر می‌کنم
که میان این شیشه و سنگ
جایی باید
برای نرم زیستن
ساخته باشند.

تکامل یک احمق

برای تو چشمهایم را خاک کردم
صدف شدند

صدفهایم را در آب ریختم
مروارید شدند

مرواریدهایم را به باد دادم
پرنده شدند

پرنده هایم را آتش زدم
خدا شدند،

و خدایم

در چشمهایت
خاکستر.

از تعبیرِ بنفش

من امید برده ام
که بی جهت
سیب ها از شاخه نمی افتند
کوهها از دهانِ ابر نمی ریزند
و اسب ها
بی سوار
گم نمی شوند.

من امید برده ام
در تصادفِ راه
همیشه خانه ای ست
از صدای کودک گمشده ای
که بلند بلند کتاب می خواند
و درها را برای دیوارها
و سقفها را برای آسمان ها
تفسیر می کند.

من امید برده ام
که تنها برایِ همدردی با آن ماهِ غمگین

که شبی تمامی ستاره گان به فراموشی اش سپردند
به دنیا نیآمده ام،
و من امید برده ام
که وقتی کفشهایم
دایره های زمان را تکمیل کنند
دیگر به دو پای خسته ام
آویزان نخواهند ماند.

من امید برده ام
که روزی
خوابهای بهتری خواهیم دید.

در آغاز

و در آغاز
انار بود
و شب،
درخت بود
و ماه،
خون بود
و خدا.

و در آغاز خانه بود
و کسی در خانه
از یاد رفته بود
ما چراغ را به جای خورشید اشتباه گرفته
و ماندگار شدیم،

تمامی راه را
بی پا گذرانندیم
و ندانستیم
که شاید
انارها

در انتظار دست رسیده ای بودند
تا چیده شوند.

دهانِ خدا

ماه من در خورشید سوخت
و دریایم در آسمان غرق شد.

بی فایده بود
هرچه سکوت کردیم
و گوش سپردیم.

گفته بودند
دهان خدا
تنها برای کودکانِ گر
آواز می خواند.

راه

همه چیز

راهست

و

بی جهت،

چون آدمی

گیاه

پرنده

و سنگ،

و شاید هم

به جایی نمی رسد

راه

و از جایی نمی آید

راه،

و راه، مرگ است

و زمان، راه

و اما

مرگ

هرگز دو پای لُختِ زمان نبوده ست.

راه راه راه

همه چیز
راهست
و ما بازمانده گان
راه های رفته ای که از رسیدن به خود
سرپیچاندند.

رودی برای ماهی جوان

دستهای تو از رودخانه ای می گذرند
که نامش را با آنکه ندانسته ام،
زیسته ام.

گرچه از مرگ آن ماهی جوان
سالهاست می گذرد
ما سیاهپوش لحظه های بی بازدم خودیم
لحظه های شن
در ششهای کودکی که تازه داشت
آب نوشتن را می آموخت.

گرچه از مرگ آن ماهی جوان
سالهاست می گذرد
نگاه مان هنوز به صخره ها سنگ می شود
و لبهایمان
اسیر قلابهایی که صیادان پیر
در حلقوم دراز شب فروانداخته اند.

گرچه از مرگ آن ماهی جوان
سالهاست می گذرد

اینجا
در کنار تو
رودخانه ای
نام دریا را
دوباره به یاد می آورد.

شناسنامه

سه پرنده بودند
یکی بر ماه
یکی بر خورشید
یکی بر خاک.

پرنده ی ماه
قفسی داشت از نقره
پرنده ی خورشید
قفسی داشت از طلا
پرنده ی خاک را قفسی نبود
جز بالهایی مقوایی
که به گوشه های دو کتفش
دوخته بودند.

سوپرنوا

برهنه ام اما
لباسهایم را
در می آوری
جرقه می شوی و من آه
تا آتشی بسازیم
که شبی با گوگردِ ماه در بگیرد
و تا سحر این زمین سرد را
خاکستر کند.

گرگ و میش

شب در پی چیزی ست
که روز نیست
و روز در پی چیزی
که شب گرفته ست
و من در پی این دو
گرگ و میشی طی کرده ام
که نه شب
و نه روز:
آن ابدیت خاکستری.

شب هزار و دوّم

شهرزاد منم
که هشدار می دهد
شاهزاده عاشق نخواهد شد
غولها از چراغهای جادو بیرون می گریزند
و دختران جوان گندمزار به جناب سینه هایشان
کلاغهای تجاوز هزار و یک شب را
درد می کشند.

شهرزاد منم
که می داند
تمامی انارهای رسیده ی این پاییز-باغ
به خون گردن بریده اش
شسته خواهند شد.

نیزه ی سبز

آهو نیستم

و هرگز

شکارِ مردانی که تنها به گوشت دو رانم فکر می کنند،
نگشته ام.

با این همه نمی دانم چرا سالهاست
به توری که صیّادان فراموشش کرده اند
درافتاده ام.

فیل و موریانه

مرد من
موجودی ست
میان فیل و موریانه،
وقتی خواب می بیند که فیل است
سایه اش به کوچکیِ موریانه ای می شود
و وقتی خواب می بیند که موریانه ست،
سایه اش به بزرگی یک فیل.

مرد من
موجودی ست
میان فیل و موریانه
و اندازه ی واقعی اش را هم خودش نمی داند
تنها وقتی بیدار می شود
احساس می کند که پسر بچه ای در این دنیا
راه خانه اش را
تا ابد گم کرده ست.

آینه یِ دو بر

ما هم شب را دیده ایم
و باد
شاخه یِ سیاه
و ماه
انار جیوه ای
و مرگ
دست پنهانی
که می چیند.

ما هم شب را دیده ایم
و مثل مسحورانی که خونی بنفش
در رگهایشان چرخ می خورد
سیب گرد زمین را
گاز می زنیم
و می دانیم
که سفر
اتفاقی کوچک نیست
و کفشها
زبان تاریک راه را

همیشه بهتر از نقشه ها می فهمند.

ما هم شب را دیده ایم
و آن دیوانه ای که پیش از بیداری مان
دو چشم خود را تا ابد
به خورشید پشت خوابهایش
فروخت
و رفت.

شیرِ سیاه

و من مادرم شب است
و موهایم سرخ
و مثل خورشید
مردمکهایم از طلا
پر
پس می بینم
اما کور
و می شنوم
اما کر.

و من مادرم شب است
و شیرش سیاه،
زمین
خاک
خانه
اتاق
کنج
نقطه ای که شاید همیشه به آن

باز می‌گردیم
بی هم

و آن شیر سیاه
که چون مکیدن بوته ای خار است
و آن شیر سیاه
که کودکانِ گریانِ ماه را در بازوانِ خالی ام
تا سحر
گرسنه می‌دارد.

مادرم،
شب.

محو

در من هزاران در باز می شوند
در پس هر در
دوستانی که نداشته ام
چراغهایی که نیفروخته ام
راههایی که نرفته ام
شهرهایی که ندیده ام.

در من هزاران در باز می شوند
و هزاران چشم
خیره بر کلیدها و قفلهایی که نبوده اند،
چون رسیدن به خانه ای
که در هیچ سرزمینی نیست.

آقای بدبیار

اشتباه شنید
و کتک خورد
اشتباه دید
و کتک خورد
اشتباه گفت
و کتک خورد
اشتباه کرد
و عاقبت هم
مُرد.

مرثیه ای برای دریایِ هِرمسی

امشب،
در امواجی سیاه
ماه
آن چشم بسته یِ نهنگ،

ستاره گان
چون خرچنگهایی نقره ای
نفس زنان
در تار و پودِ قیر.

این خوابِ بی صیدِ ماهیگیری ست
که تورهایِ کهنه اش را در هزاران سوی جهان
می گسترد
و خود به سحرگاه
غرق می گردد.

«آدم-حوا»

گِل بر گِل
سنگ بر سنگ
بالا رفته ایم

ستونهای معلقیم
که هر بادی
توان ریختنش را
به وزیدنی
داشته ست.

گِل بر گِل
سنگ بر سنگ
بالا رفته ایم

خوابهای کوتاهیم
که هر فریادی
توان بریدنش را

به کشیدنی

آموخته ست.

گِل بر گِل
سنگ بر سنگ
بالا رفته ایم

آدم- حوائی موقتیم
که هر ماری
توان کشتنش را
به گزیدنی
دانسته ست.

گِل بر گِل
سنگ بر سنگ
بالا رفته ایم
و پائین آمده ایم،
بی آنکه بدانیم زمین،
برادر شیطان ست
و یا

هفت دروازه ی بهشت را از آغاز
در ته دالانی به نام جهنم
کشیده اند.

مرد و زن

تو مردی
من زن.

تو می توانی دوست داشته باشی
من می توانم دوست داشته باشم
تو می توانی دروغ بگویی
من می توانم دروغ بگویم

تو مردی
من زن.

تو می توانی دروغ بگویی که دوستم داری
من می توانم دروغ بگویم که دوستت دارم

تو مردی
من زن.

بیا به هم دروغ بگویم.

ققنوس سوخته

و من پرنده گان را می شناسم
با آنها پرواز کرده ام
با آنها فرود آمده ام
این پله کان تودرتو جایای خدایان ست
که روزی بر زمین نقش بست
و تا پاگرد آسمان
راه تمامی ستاره گان را به یک شب
پر شتاب طی کرد و محو شد
و این کفشهای به جامانده در ابر
تنها اشاره ای ست به مسافرانی که از خوابهای خود
گریختند
و به شهرهای فلز تبعید شدند.

(با این حال فهمیده ام
که تمامی انسانها
یک نطفه اند
که بارها
زاده
جوان

و پیر می شود

فهمیده ام
که تمامی انسانها
مرگی واحدند).

و من پرنده گان را می شناسم
آنها

دریا را دوست نداشته اند
چرا که بالهایشان را خیس می کند
و سنگین

چرا که نوکهایشان را شور می کند
و سرد

چرا که نمی گذارد چون ماهیان
از حفره های نقره ای استخوانهایش فرار کنند
و در قلب سوراخ کشتی های غرق شده
پنهان شوند.

و من پرنده گان را می شناسم
با آنها پرواز کرده ام
با آنها فرود آمده ام
اگرچه

تنها زنی بوده ام
بی بال
چون ققنوس سوخته ای
که از وحشتِ خاکسترهایش
عبور کرده ست.

کفش ها، آدمها

کفش ها
می روند
می ساینند
می پوشند
و فراموش می کردند.

کفش ها چون آدمهایی که نمی دانند به پای چه کس
راه می روند
و چرا هرگز بندهایشان را
حتی به آخرین لحظه ها
باز نمی کنند.

یک دروغِ ازلی

قرآن من
باد است
و آیتش
نَفَس.

حجّ ام
سفری بود تا خانه ای بی در
و طوافم
هفت هزار بار گردِ دریا‌هایی خشک،
چرخیدن.

روزی که از بهشت رانده شدم
پدرم گفت:
سجده بر من فرود آور!
شیطان نبوده ام
اما
تمامی راه را دیوانه وار
تا زمین خندیدم
و حواّ شدم

تنها برای تو:
آدمی که تا ابد
سزاوارِ معشوقه ای گناهکار است.

لنگه کفشی برای دو پا

من از جایی نیآمده ام
و به جایی هم نمی روم.
مادرم، لحظه
پدرم، راه
و خودم
سفر.

هرگز درختی نخواستی ام
که سایه اش از خورشید فراتر باشد
و ریشه هایش از انگشتهایم
درازتر.
من خاک را تنها برای ایستادن دوست داشته ام
و آب را برای ربودنِ هر آنچه باد
با خود
نبرده ست.

من از جایی نیآمده ام
و به جایی هم نمی روم،
و فکر می کنم که زمین کوچکترین حرفی ست که می شود

در برابر آسمان ها زد.

شاید باورم شده ست
که شروع همان پایان است
و مرگ
تولدی که عاقبت از زاییدن خسته می گردد
و تو
آخرین رودخانه ای که از کمانِ سینه های من
روح دوردستِ دریا را
نشانه رفته ست.

تا دریای سرخ

در نگاهت زاده شدم
چون موسای برهنه ای
در گهواره ای بر نیل
روانه به سرنوشتی نامعلوم

و دانستم که در آغاز دست بود و آب
و همیشه حرفی میان پوست و تشنگی
تنها نشسته بود

(من فرعون خود بوده ام
و آسیه ی وفادارش)

و آن اژدها
که از انتهای عصایم برخاست و زمین را با مردمانش بلعید
هزاران سر دیگرش را در سیاهی خواب
پنهان کرده بود

چگونه بگویم؟
خدای من!
خدای من!
زبانم شو
تا باورم کنند.

اعترافی برای دوست داشتن

در روح من شکافی ست
در این شکاف
راهی
و در این راه
خانه ای
و در این خانه
گنجی
و در این گنج
قفلی
و در این قفل
یک کلید

در روح من کلیدی ست
که اگر بچرخانی اش
به شکاف دیگری باز می شود
در روح من
شکاف
شکاف
شکاف

جستجو

روز را به جستجو بردیم
و شب هم
نیمی به روشنی
نیمی به تاریکی

و بی فایده بود
که ندانستیم
آدمها
سایه های یکدیگرند.

چمدان ها ۱

دیگر چیزی چمدانهایم را پُر نمی کند
تمامی این کوچه ها
درختها
خانه ها
و این برفهایی که سالهاست به زیر پایمان
آب نمی گردند
یا رویش این منارهای سیمانی برق
که مارهای سیاه جرقه را به هم مربوط می کند.

این تنها نقشه ی جهانی دیگر است
و بی خطوط مرزی شهرهایی که همه محو گشته اند
و نمی شود
قله های بلندشان را حتی با ذره بین کلفت ماه
تماشا کرد.

دیگر هیچ چیز چمدانهایم را پُر نمی کند
مگر این بار سنگینی که از گاری گوزپشت سفر
تکه تکه بیرون می افتد
و بر پیشانی جاده ای بی وقفه
فراموش می گردد.

چمدان ها ۲

من خودم نیستم
چمدانی ام
که سالها پیش بستند و به مسافرانی دیگر سپردند،

چمدانی ام
با دوربین هایی شکسته و نوارهایی پاره
از شهری که در آن
اسبها، تخت جمشید می خوردند
گاوها، برج بابل
و مرغها، مزارع خشخاش.

چمدانی ام
که همیشه
جایی در خودش
گمشده ست.

چیزهای به درد نخور

چیزهای به درد نخور فراوانند
مثل لباسهایی که در می آوریم
مثل چراغهایی که خاموش می کنیم
مثل عکسهایی که دوست داریم
مثل درهایی که می بندیم
و همه را چون فهرست خرید روز پیش
مچاله
در جیب تنگ شلواری از یاد می بریم.

رمل

و من ستاره گان را آموختم
از زنی سفیدپوش که یک شب
ماه شد و در آسمانها گم.

و من خود، آن نیمه ی تاریک بوده ام
که میان پنج انگشت کشیده ی خدایان
چون گوی ترک خورده ای در رمل آمد و شدی کوتاه
غلت می خورد.

و من خود،
طلسم باطلی بوده ام
بر کف دستانی بی سحر.

حقیقت اینست که از میان تمامی دروغ ها
دروغی گشته ام
که دیگر
نامش را هم به یاد نمی آورم.

مراکش ۱

اگر عاشق شده ام
برای رودخانه ست که بماند
برای خاک ست که بروید
برای نورست که بتابد
و برای تسلی این کفشهای پرتاول
که راه درازی آمده اند.

اگر عاشق شده ام
برای دلتنگیِ غریبِ بربرهایی ست*
که از دهان درّه های نامعلوم
نامی جز تو را
صدا نکرده اند.

اگر عاشق شده ام
برای دو دستِ سرخِ مراکش است
که بر لبانم نشسته اند
تا هر آنچه دیده ام
نگویم

و هر آنچه خواهم دید
فراموش کنم.

*بومیان صحرائی عرب تبار.

مراکش ۲

شیره های رقیقِ نور،
درهای سبزِ درخت،
و شکوفه های واژگونِ انار

این جا مراکش است
و دهانِ بازِ بادهایش
خوابهای تو را در عطر زرد بهارنارنج
تعبیر می کند.

گنجشکی کور
به دیوارها سر می کوبد
و می افتد.

حرفی ناگفته از دیروز
در دالانهای زیره و نعنا
کشیده می شود.

در آینه می بینم
چگونه میان انگشتان حسود زمان
پوست صورتم چروک خورده ست.

من سالهاست
که آماده ی این سفرم.

سرزمین هایی که دیده ام
به اصول مشترکی وصل بوده اند
به روشنی
به تاریکی
به انسان و استخوانهایش
و گیاهانی که تنها در هسته ی زمین
رشد می کنند
و زائل می شوند.

این تنها سفری از این آسمان به آسمانی دیگرست
بی آنکه سیمرغی هدایتت کند
یا رستمی
دیوی را مهار.

آه گنجشک کور
به راستی
چه کسی پروازت را
باور خواهد داشت؟

مراکش ۳، قصر دارنعیما

روزی از این بیدهای قدیمی تابی آویزان بود
با طنابهای گره خورده ای
به شاخه های پوسیده مان،
و تمامی این جهان
منظری بود که از شکاف میان دو در می دیدیم
دری برای رفتن
و دری برای بازآمدن

و پنجره
جوی زائدی بود
که در گردابِ آسمان
جایی نداشت.

حقیقت این است
که زمان
چشم بی پلکیست
و ما
مردمکهایی
که سفید گشته اند.

مراکش ۴

آی نارنجها
آی چراغهای کوچک خطر
در میدان جماع الفنا*
که هر صبح
گوسفندی پروار را
در پای درختان بی اعتنایتان
ذبح می کنند.

آی نارنجها
اتاقهای کوچک این ریاض
به بوی درهم کباب و صابون زیتون و جنینی که سقط می شود
عادت کرده اند
و امواج کوتاه اذان را
چون قرصهایی آرام بخش
می بلعند و هضم می کنند.

آی نارنجها
آی چراغهای کوچک خطر
امروز

میوه ی رسیده ایست
که در دستهایم انتظار نصف شدن می کشد
و من
مثل پیرزنی که تمامی جوابهایش را از یاد برده است
از شما سؤال می کنم
آی نارنجها
آیا این شهر دودآگین که صورت واقعی اش
در انحنای موزی شاخه های تان مخفی ست،
مادرتان نبوده ست؟

*میدانی مشهور در شهر مراکش

مراکش ۵ «از زخم های باز»

سکوت حرفی از گذشته ی همه ی اصوات پنهان است.

در نگاه تو
جهان
به آهی خلاصه می شود.

در نگاه تو
زخم و تیغه و خون
دوستانی قدیمی اند.

برهنه
مثل سقفهایی کنده از چوب
در رنگهایی از فواحش و کولیان و گدایانِ مراکش-شهر،

برهنه
مثل آینه ای که چون کتابی مقدس
هزاران چشم خیره را در پلکهای جیوه ای اش
تکرار می کند،

برهنه
مثل سقفهای کنده از چوب مراکش- شهر
حرفی بزن
از زخم
از تیغه
از خون.

فرشته گان گرسنه

مادرم می داند
من از جای دیگری آمده ام
از جایی که لباسم
سکوت بوده ست
و خانه ام
سایه ی درختی که نمی دانست درخت است
یا آدم.

مادرم می داند
دو پایم را گاهی آب می گیرد
و گاهی باد
و دستهایم در خواب، نیزه های بلندی می گردند
که به دورترین دایره های زمین
پرتاب می شوند.

مادرم می داند
من به جایی نمی رسم
چرا که حوآهای شاعر همه مرده اند
و سیب سرخی که گرد خورشید

به غفلت ساده ای چرخ می خورد
فردا
نصیبِ گرسنه ترین فرشته گان خواهد شد.

هایکو ۱

تاریک آمدن،
میوه ی روشنی چیدن
و خاموش رفتن

هایکو ۲

در چشمِ گردباد
گورِ یک پلک
دفنِ صد خواب

هایکو ۳

به امیدی زیستن
چون جوانه ای بنفش
در شکافِ سرد گچ.

هایکو ۴

ماه در آب،
ماهیِ مرده
شناور به مرجان ها.

هایکو ۵

سفرِ یک پا:
کفش امروز
تا اول فردا.

هایکو ۶

شمشیر نور
قطع بازوی شب
خونریزی ماه.

هایکو ۷

لب- تشنه
به خوابی خشک
به مرگی تر

هایکو ۸

راهی نرفته
شبی آرام
خانه ای دور

لیلا فرجامی شاعر و مترجم و روانکاو ایرانی متولد تهران است. از این شاعر
مجموعه پنج کتاب شعر منتشر گشته اند. کتاب گل سومین کتاب شعر لیلا است
که در سال ۱۳۸۹ توسط انتشارات آهنگ دیگر به چاپ رسیده بود. لیلا
ساکن کالیفرنیا جنوبی است و به فارسی و انگلیسی شعر می نویسد
از همین قلم:
- اعترافنامه ی دختران بد
- گل
- پرنده ای که در من آواز می خواند (مجموعه ی اشعار کبیر)
- رودخانه ای که از ماه می گذرد
- هفت دریا شبنمی



لیلا فرجامی

مجموعه ی شعر

گل